

جنگ تحمیلی در آینه خاطرات رزمندگان

نورالدین پسر ایرانی
نویسنده: معصومه سپهری
نام: سوره مهر، ۱۳۹۱

اشاره

خاطرات رزمندگان و قهرمانان هشت سال دفاع مقدس میراث گران بهایی از غیرت، حمیت، دیانت و میهن دوستی است؛ میراثی که هم تاریخ است و هم الهام بخش خواننده آن. به همین دلیل بر آن شدیم که در این دوره، در هر شماره گزیده‌ای از این خاطرات را به خوانندگان عرضه کنیم. برای این شماره قسمت‌هایی از کتاب نورالدین پسر ایرانی نوشته معصومه سپهری را برگزیده‌ایم که شما را به خواندن آن دعوت می‌کنیم.

...بالآخره صدایی گفتم: «اینجا فرودگاه مشهد است.» در آن حال نیمه هوشیاری وقتی اسم مشهد را شنیدم به خودم گفتم خوب شد، خوب جای آمدم...
روی برانکارد که بودم، از صحبت‌های کادر پزشکی فهمیدم که جزو مجروحین بدحال هستم اما بعد از تجربه زخم کردستان می‌دانستم به این زودی‌ها از پا نمی‌افتم! به همراه مجروحین دیگر به بیمارستان امام رضا منتقل شدیم. از راه نرسیده مرا به اتاق عمل بردند. بیهوشی و جراحی و ...
وقتی چشم باز کردم در یک اتاق تنها بودم. ۲۴ ساعته پرستاری آنجا بود و دکتری مرتب به من سر می‌زد. به جز دکتر و پرستارهای اتاق که به نوبت عوض می‌شدند، کسی حق ورود به اتاق را نداشت. بعدها فهمیدم در آن بخش هفت، هشت اتاق ایزوله، شبیه اتاقی که من آنجا تحت نظر بودم، وجود داشت و مجروحان بدحال آنجا بستری بودند. پرستارها موظف بودند هر روز پانسمان همه زخم‌ها را عوض کنند. ساعت‌های سختی بر من می‌گذشت. از یک طرف غم شهادت برادرم صادق و از یک طرف درد و رنج زخم‌های تازه. به یاد ندارم هیچ



وقت مثل روزهایی که تنها در آن اتاق بستری بودم، اذیت شده باشم. گرچه طبق عادت کودکی ام اهل داد و فریاد نبودم و سعی می‌کردم دردهایم را تحمل کنم اما هر روز که می‌گذشت حالم بدتر از روز قبل می‌شد. شلنگی از دهان به معده‌ام گذاشته بودند که خیلی آزارم می‌داد. شکمم با ترکش‌های بزرگی به هم ریخته بود. رفته‌رفته فهمیدم اعصاب چشم راستم از بین رفته و بهبودی‌اش خیلی سخت است. در عرض چند روز حرارت بدنم آن‌قدر بالا رفت که دیگر با دارو مهار نمی‌شد. روی بدنم نایلونی پهن کرده و رویش یخ ریخته بودند. دست‌ها و پاها را بسته بودند. چه زجر می‌کشیدم!

وقتی از هواپیمای مسافربری - که دسته‌های سه تا از صندلی‌هایش را باز کرده و مرا روی آن‌ها خوابانده بودند - پیاده شدیم خسته و کم توان بودم. در مشهد از طریق بنیاد شهید به خانواده‌ام اطلاع داده بودم که به تبریز می‌آیم. چشمم به دنبال آشنا می‌گشت که به‌زودی پیدایش کردم. دایی‌ام مستقیم به سراغ من - که روی برانکارد در سالن فرودگاه بودم - آمد و پرسید: «شما با این هواپیما از مشهد اومدید؟»

- بله!
- یک مجروح دیگه هم قرار بود با این پرواز بیاد. شما اونو ندیدید؟
- کی بود؟
- سیدنورالدین عافی!

بنده خدا مرا شناخته بود. لابد خستگی و بی‌حالی صدام را هم عوض کرده بود. گفتم: «دایی! من نورالدینم. منو شناختی؟ نگاهش عوض شد سرم را به سینه فشرد و گریه کرد. باور نمی‌کرد این نورالدین است که به این حال و روز افتاده. خیلی گریه کرد. دست آخر گفتم: «آقایی، برای من گریه نکن، خیلی گرسنه‌ام، یه چیزی بیار بخورم.» سریع برایم از بوفه فرودگاه بیسکویت

خرید. دقیقی بعد آمبولانس رسید و مرا به بیمارستان امام خمینی تبریز رساند.

همه داشتند برای سیدنورالدین که چهار قران هم پول نداشت، بساط عروسی می‌چیدند. تا آن موقع کار من فقط درجه بود و همه ۲۲۰۰ تومان حقوقم را در راه‌ها و یا مرخصی‌های شهری صرف غذا و مخارج ضروری کرده بودم و هیچ پس‌اندازی نداشتم. پدر هم مشغول کشاورزی و کار خودش بود و توعی از ایشان نداشتم. با این همه حاج‌خانم به شدت مشغول کارش بود. چند نفر از بچه‌ها که قضیه را فهمیده بودند، به سراغم می‌آمدند و عکس می‌گرفتند و نشانی می‌دادند. کار به جایی رسید که دادم درآمد: «اگر قرار باشه هر کی یک عکس از من ببره، آخر سر یه گردان دختر پیدا می‌شه!» در حالی که واقعیت این‌طور نبود. یک‌بار مادر آمد که ما دختری را دیده‌ایم، خوب است و پسندیده‌ایم اما تو نمی‌پسندی. گفتم: «چطور!» گفت: «با شرط جبهه توجور در نمی‌آید.»

- پس هیچی، اولین شرط من این است که تا جنگ هست من هم در جبهه هستم!

آن روز روی این مسئله بیشتر فکر کردم؛ واقعاً من دیوانه می‌شدم اگر می‌فهمیدم در جبهه عملیات هست و من در شهرم! قصه ما و جنگ، قصه ماهی و دریا شده بود. حاضر نبودم حتی مشقات، گرسنگی، بی‌خوابی و اندوه جبهه را به یک روز بی‌خیالی در شهر بفروشم.

حسن درونی‌ام می‌گفت این‌بار هم به سلامت برخواهم گشت، اما وضع سخت عملیات کمی مشکوک کرده بود. وقتی به طرح عملیات فکر می‌کردم، با خودم می‌گفتم سالم رسیدن به خط دشمن شق القمر است! اگر خدای نکرده از ۵۰۰

متری خط دشمن و داخل آب درگیر می‌شدیم، چه می‌توانستیم بکنیم؟ قبل از آن همیشه در خشکی درگیر شده بودیم و چاله‌ای، خاکریزی یا پستی و بلندی بود که می‌شد آنجا پناه گرفت، اما حالا وسط آب بودیم؛ با بلم‌هایی که به قوت بازو باید حرکت می‌کرد. اگر مجبور به تیراندازی می‌شدیم ... اگر یکی از پاروزن‌ها تیر می‌خورد ... اگر اسلحه‌ها مان آب می‌خورد و کار نمی‌کرد ... اگر ... آن وقت می‌شدیم یک هدف ثابت برای دشمن!

همه این‌ها بود و صدها دلیل شبیه این، همه می‌دانستیم عملیات عجیبی پیش رو داریم اما باز هم باورمان این بود که امکان هر چیزی به‌دست خداست و او هر چه را بخواهد می‌کند و ما مطیع اراده او بودیم.

نسیم عملیات می‌وزید. با حضور حاج‌صادق آهنگران عزاداری قشنگی به پا شد. به این خاطر قشنگ می‌گویم چون عزاداری‌ها با هم فرق دارند. یک وقت برای یک شهید عزاداری می‌کنی و یک وقت کنار کسانی به عزا می‌نشینی که شک نداری تا چند روز دیگر عده‌ای از آن‌ها شهید می‌شوند. اصلاً به‌صورت هم‌دیگر که نگاه می‌کردیم، گریه‌مان می‌گرفت. دلم می‌خواست همه آن ساعت را به چهره‌ها نگاه کنم. این احساس در همه مشترک بود. بر خلاف عملیات قبلی دیگر موقعیت یکسانی نسبت به دشمن نداشتم و این احتمال بود که همه نیروهای خط‌شکن به شهادت برسند. مثل همه بچه‌ها دعا می‌کردم که «خدایا، ما را شرمنده نکن، خودت خوب می‌دانی که ما فقط برای تو حرکت می‌کنیم! پس کم‌کم کن، نه برای اینکه سالم بمانیم، بلکه به هر قیمتی شده در شکستن خط اول، موفق شویم تا عملیات ادامه یابد و موج دوم نیروها بتوانند پیش بروند.» آن شب از نوحه آهنگران فهمیدیم که اسم عملیات «بدر» است.